دوبلینی ها

جیمز جویس

ترجمه فارسی

مجموعه داستان

فصل نمونه رایگان

فهرست

۱. خواهران
۲. یک برخورد
۳. عربی
۴. اِولین
۵. پس از مسابقه
۶. دو جوان رند
۷. پانسیون
۸. ابر کوچکی
۹. همزادها
۱۰. خاک رس
۱۱. ماجرایی دردناک
۱۲. روز پیچک در اتاق کمیته
۱۳. یک مادر
۱۴. فیض
۱۵. مردگان

خواهران

این بار دیگر امیدی به نجاتش نبود؛ سومین سکته اش بود. شب پشت شب از کنار خانه می گذشتم (تعطیلات بود) و مربع روشن پنجره را تماشا می کردم؛ و شب پشت شب، پنجره را همان طور روشن می یافتم، کم نور و یکنواخت. با خود می گفتم اگر مرده باشد، بازتاب شمع ها را بر پرده کرکره ای تاریک خواهم دید، چون می دانستم باید دو شمع بالای سر جسد بگذارند. بارها به من گفته بود: «عمرم در این دنیا دیگر چندان طول نمی کشد» و من گمان می کردم حرفش بیهوده است. حالا می دانستم راست می گفته. هر شب که به پنجره خیره می شدم، کلمه «فلج» را آهسته زیر لب تکرار می کردم. این واژه همیشه در گوشم غریب می نواخت، مثل واژه «گنومون» در کتاب هندسه اقلیدس و کلمه «سیمونی» در کتاب تعلیمات دینی. اما حالا برایم نام موجودی شوم و گناهکار را تداعی می کرد. مرا از ترس می انباشت، و با این همه دلم می خواست به آن نزدیک تر شوم و کار مرگبارش را به چشم ببینم.

پیرمرد، کاتر، وقتی برای شام از پله ها پایین آمدم، کنار آتش نشسته بود و پیپ می کشید. در حالی که خاله ام کاسه فرنی جو را برایم می کشید، چنان که انگار می خواست به حرفی که پیش تر زده بود برگردد، گفت:

«نه، نمی گویم دقیقا این طور بود... اما یک چیز عجیبی در او بود... چیزی نامتعارف و وهم آور. بگذارید نظرم را بگویم...»

شروع کرد به پک زدن به پیپش؛ لابد در ذهنش نظرش را مرتب می کرد. پیرمرد خسته کننده و احمق! اوایل که می شناختیمش، بدک نبود؛ درباره غش کردن و کرم ها حرف می زد، اما خیلی زود از او و قصه های بی پایانش درباره کارخانه عرق گیری خسته شدم.

گفت: «من نظریه خودم را دارم. فکر می کنم یکی از آن موردهای... خاص بود... اما گفتنش آسان نیست...»

دوباره شروع کرد به پیپ کشیدن، بی آنکه نظریه اش را برایمان بگوید. دایی ام دید که خیره شده ام و رو به من گفت:

«خب، پس دوست قدیمی ات از دنیا رفت. شنیدن این خبر ناراحتت می کند.»

گفتم: «چه کسی؟»

«پدر فلین.»

«مرده؟»

«آقای کاتر همین حالا به ما گفت. از جلوی خانه اش می گذشته.»

می دانستم زیر نظر هستم، برای همین به خوردن ادامه دادم، انگار خبر برایم اهمیتی نداشته است. دایی ام برای پیرمرد کاتر توضیح داد:

«این پسر و او دوستان صمیمی بودند. پیرمرد چیزهای زیادی به او یاد داد، این را بدانید؛ می گویند خیلی هم به او علاقه داشت.»

خاله ام با لحنی دیندارانه گفت: «خدا روحش را بیامرزد.»

پیرمرد کاتر مدتی به من نگاه کرد. حس کردم آن چشم های سیاه و ریزش مرا می کاوند، اما نمی خواستم با بالا آوردن سر از بشقابم، به خواسته اش تن بدهم. دوباره سراغ پیپش رفت و سرانجام بی ادبانه درون آتشدان تف کرد.

گفت: «من دلم نمی خواهد بچه های خودم زیاد با آدمی مثل او سر و کار داشته باشند.»

خاله ام پرسید: «منظورتان چیست، آقای کاتر؟»

پیرمرد گفت: «منظورم این است که برای بچه ها خوب نیست. عقیده ام این است که پسر جوان باید بدود و با هم سن و سال های خودش بازی کند، نه اینکه... مگر نه، جک؟»

دایی ام گفت: «من هم همین اصل را قبول دارم. بگذارید یاد بگیرد از خودش دفاع کند. همیشه به آن مرد اهل علوم غریبه همین را می گویم: ورزش کن. من وقتی بچه بودم، هر روز صبح، زمستان و تابستان، آب سرد به تنم می زدم. هنوز هم اثرش با من است. تحصیل البته خوب و مهم است... آقای کاتر، از آن تکه گوشت ران گوسفند میل کنید.» این را به خاله ام گفت.

پیرمرد کاتر گفت: «نه، نه، میل ندارم.»

خاله ام ظرف را از قفسه بیرون آورد و روی میز گذاشت.

پرسید: «اما چرا فکر می کنید برای بچه ها خوب نیست، آقای کاتر؟»

پیرمرد گفت: «برای بچه ها بد است، چون ذهنشان زود اثر می پذیرد. وقتی بچه ها چیزهایی از آن دست ببینند، می دانید، رویشان اثر می گذارد...»

از ترس اینکه مبادا خشمم از دهانم بیرون بجهد، دهانم را از فرنی پر کردم. پیرمرد احمق و دماغ سرخ نفرت انگیز!

وقتی خوابم برد، دیر وقت بود. با آنکه از اینکه کاتر مرا بچه خطاب کرده بود خشمگین بودم، می کوشیدم از جمله های ناتمامش سر دربیاورم. در تاریکی اتاقم خیال کردم دوباره چهره سنگین و خاکستری مرد فلج را می

بینم. پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم به کریسمس فکر کنم، اما آن چهره خاکستری همچنان دنبالم می آمد. زمزمه می کرد و فهمیدم می خواهد چیزی را اعتراف کند. احساس کردم روحم به سوی ناحیه ای خوشایند و در عین حال گناه آلود عقب می رود؛ و آنجا دوباره او را دیدم که انتظارم را می کشد. با صدایی نجواگونه شروع کرد به اعتراف کردن و من از خود می پرسیدم چرا پیوسته لبخند می زند و چرا لب هایش از آب دهان چنین تر است. اما بعد به یاد آوردم که از فلج مرده بود و دیدم خودم هم کم رمق لبخند می زنم، انگار می خواهم گناه سیمونی او را ببخشم.

صبح روز بعد، پس از صبحانه، پایین رفتم تا خانه کوچک خیابان گریت بریتین را ببینم. مغازه ای ساده بود که با نامی مبهم، «پارچه فروشی»، ثبت شده بود. اجناسش بیشتر کفش های کوچک بچگانه و چتر بود؛ و روزهای عادی تابلویی پشت پنجره آویزان می شد که رویش نوشته بود: «روکش نو برای چترها». حالا تابلویی دیده نمی شد، چون کرکره ها پایین بودند. دسته گلی سیاه با روبانی به کوبه در بسته بودند. دو زن فقیر و پسربچه نامه رسان تلگراف، کارت سنجاق شده به گل را می خواندند. من هم نزدیک شدم و خواندم:

اول ژوئیه ۱۸۹۵

کشیش محترم، جیمز فلین، پیش تر در کلیسای سنت کاترین، خیابان میث، خدمت می کرد؛ شصت و پنج ساله.

روحش قرین آرامش باد.

خواندن کارت مرا قانع کرد که مرده است و از اینکه دیدم در همان لحظه خشکم زده، آشفته شدم. اگر نمرده بود، به اتاقک تاریک پشت مغازه می رفتم و او را می دیدم که روی صندلی راحتی کنار آتش نشسته و در پالتوی بزرگش تقریبا خفه شده است. شاید خاله ام بسته ای تنباکوی «های توست» به من می داد تا برایش ببرم و این هدیه او را از چرت بی حسش بیدار می کرد. همیشه من بودم که تنباکو را در قوطی سیاه انفیه اش خالی می کردم، چون دست هایش آن قدر می لرزید که اگر خودش این کار را می کرد، نیمی از تنباکو روی زمین می ریخت. حتی وقتی دست بزرگ و لرزانش را به سوی بینی می برد، ابرهای کوچکی از پودر از میان انگشتانش روی جلوی کتش فرو می ریخت. شاید همین بارش همیشگی انفیه بود که به جامه های کهنه کشیشی اش رنگ سبز و رنگ و رو رفته می داد؛ زیرا دستمال قرمزی که با آن دانه های ریخته را می زدود، همیشه از لکه های انفیه یک هفته سیاه می شد و اصلا فایده ای نداشت.

دلم می خواست داخل بروم و نگاهش کنم، اما جرئت نداشتم در بزنم. آهسته در سمت آفتابگیر خیابان راه افتادم و در همان حال آگهی های نمایش را که پشت ویترین مغازه ها بود می خواندم. برایم عجیب بود که نه

من و نه روز، هیچ کدام حال و هوای سوگواری نداشتیم؛ حتی از اینکه در خود احساسی از آزادی کشف کردم، آزرده شدم، گویی مرگ او مرا از چیزی رها کرده بود. از این احساس در شگفت بودم، چون همان طور که دایی ام شب قبل گفته بود، او چیزهای زیادی به من آموخته بود. در کالج ایرلندی رم درس خوانده بود و تلفظ درست لاتین را به من یاد داده بود. درباره دخمه های زیرزمینی و ناپلئون بناپارت برایم قصه گفته بود و معنای مراسم گوناگون عشای ربانی و جامه های مختلف کشیش را توضیح داده بود. گاهی برای سرگرمی پرسش های دشواری از من می کرد؛ می پرسید در موقعیت های مشخص چه باید کرد، یا فلان گناه کبیره است، صغیره است یا فقط نقص و لغزشی کوچک. سؤال هایش به من نشان می داد که بعضی نهادهای کلیسا، که همیشه کارهای ساده ای تصورشان می کردم، چقدر پیچیده و رازآمیزند. وظایف کشیش در برابر مراسم عشای ربانی و رازداری اعتراف چنان سنگین به نظرم می رسید که تعجب می کردم کسی چگونه جرئت می کند آنها را بر عهده بگیرد. از این رو تعجب نکردم وقتی گفت پدران کلیسا کتاب هایی نوشته اند به ضخامت راهنمای اداره پست و با حروفی به فشردگی آگهی های حقوقی روزنامه، تا همه این مسائل پیچیده را روشن کنند. اغلب وقتی به این چیزها فکر می کردم، یا جوابی نداشتم یا پاسخی می دادم که بسیار ناپخته و مردد بود؛ و او با لبخند دو سه بار سر تکان می داد. گاهی پاسخ های مراسم عشای ربانی را که وادارم کرده بود از بر کنم از من می پرسید؛ و وقتی آنها را تندتند می خواندم، با لبخندی اندیشناک سر تکان می داد و هر از گاه، یک مشت بزرگ انفیه را به نوبت در سوراخ های بینی اش می فشرد. وقتی لبخند می زد، دندان های بزرگ و تغییر رنگ داده اش را نشان می داد و زبانش را روی لب پایین می گذاشت؛ عادتی که اوایل آشنایی مان، پیش از آنکه خوب بشناسمش، مرا معذب می کرد.

در حالی که زیر آفتاب راه می رفتم، حرف های پیرمرد کاتر را به یاد آوردم و کوشیدم ادامه خوابم را به خاطر بیاورم. یادم آمد پرده های مخملی بلند و چراغی آویزان با شکل و شمایل قدیمی دیده بودم. احساس می کردم به سرزمینی دور رفته بودم، جایی که رسم و رسومش غریب بود؛ به گمانم ایران... اما پایان خواب را به خاطر نمی آوردم.

عصر، خاله ام مرا با خودش به خانه عزاداری برد. آفتاب غروب کرده بود، اما شیشه پنجره های خانه هایی که رو به غرب داشتند، طلای مایل به قهوه ای توده عظیمی از ابرها را بازمی تاباندند. نانی در راهرو به استقبالمان آمد. چون درست نبود بلند صدایش کنیم، خاله ام با او دست داد. پیرزن با حالتی پرسشگر به بالا اشاره کرد و وقتی خاله ام سر تکان داد، پیشاپیش ما با زحمت از پلکان باریک بالا رفت؛ سر خمیده اش به زحمت از نرده پله ها بالاتر می آمد. در پاگرد اول ایستاد و با حرکات دلگرم کننده دست، ما را به سوی در باز اتاق مرده فراخواند. خاله ام وارد شد و پیرزن که دید من برای ورود تردید دارم، چندین بار دوباره با دست اشاره کرد.

نوک پا وارد شدم. نور طلایی و گرگ ومیش اتاق از لابه لای بخش توری پرده می گذشت و شمع ها میان آن مثل شعله های باریک و رنگ پریده می سوختند. او را در تابوت گذاشته بودند. نانی جلو افتاد و هر سه پای تخت زانو زدیم. وانمود کردم دعا می خوانم، اما زمزمه های پیرزن نمی گذاشت افکارم را جمع کنم. متوجه شدم دامنش را در پشت چقدر ناشیانه سنجاق کرده و پاشنه های چکمه پارچه ای اش چطور از یک طرف ساییده و خوابیده است. ناگهان به خیالم رسید که کشیش پیر در تابوت لبخند می زند.

اما نه. وقتی برخاستیم و به بالای تخت رفتیم، دیدم لبخند نمی زند. آنجا افتاده بود؛ باوقار و فربه، در جامه ای که گویی برای محراب پوشیده بود، و جام بزرگی به سستی میان دست های درشتش قرار داشت. چهره اش خاکستری و سنگین و بسیار خشن بود، با سوراخ های بینی سیاه و ژرف و هاله ای کم پشت از موهای سفید. بوی سنگینی در اتاق پیچیده بود؛ بوی گل ها.

علامت صلیب کشیدیم و بیرون آمدیم. در اتاق کوچک پایین، الیزا را دیدیم که با حالتی رسمی بر صندلی راحتی او نشسته بود. در گوشه اتاق، کورمال کورمال به طرف صندلی همیشگی خودم رفتم، در حالی که نانی به سوی بوفه رفت و ظرفی شری و چند جام شراب بیرون آورد. آنها را روی میز گذاشت و از ما خواست کمی شراب بنوشیم. سپس به درخواست خواهرش، شری را در جام ها ریخت و به دستمان داد. اصرار کرد چند بیسکویت کره ای هم بردارم، اما نپذیرفتم، چون می ترسیدم هنگام خوردن سروصدای زیادی راه بیندازم. به نظر می رسید از امتناعم کمی دلگیر شده باشد؛ آرام به طرف مبل رفت و پشت سر خواهرش نشست. هیچ کس حرفی نمی زد؛ همه به شومینه خاموش خیره مانده بودیم.

خاله ام صبر کرد تا الیزا آه بکشد، بعد گفت:

«خب، به هر حال، او به دنیای بهتری رفته است.»

الیزا دوباره آه کشید و سرش را به نشانه تایید خم کرد. خاله ام ساقه جام شرابش را با انگشت لمس کرد و جرعه ای نوشید.

پرسید: «آیا... آرام از دنیا رفت؟»

الیزا گفت: «بله، کاملا آرام، خانم. اصلا نفهمیدید نفسش چه وقت بیرون رفت. مرگ زیبایی داشت، خدا را شکر.»

«و همه چیز...؟»

«پدر اوروک سه شنبه پیش او بود، تدهینش کرد و آماده اش کرد و همه کارها را انجام داد.»

«پس خودش می دانست؟»

«کاملا تسلیم و راضی بود.»

خاله ام گفت: «در چهره اش هم همین رضایت پیداست.»

«آن زنی هم که برای شست وشویش آورده بودیم همین را گفت. می گفت طوری به نظر می رسید که انگار خوابیده؛ آن قدر آرام و راضی بود. هیچ کس فکر نمی کرد جنازه اش این قدر زیبا باشد.»

خاله ام گفت: «بله، حقیقتا.»

کمی دیگر از جام نوشید و گفت:

«خب، خانم فلین، دست کم باید مایه آرامش بزرگی باشد که بدانید هر کاری از دستتان برمی آمد برایش انجام دادید. هر دوی شما با او بسیار مهربان بودید، این را باید بگویم.»

الیزا دامنش را روی زانوهایش صاف کرد.

گفت: «آه، جیمز بیچاره! خدا می داند با وجود تنگدستی مان هرچه می توانستیم کردیم؛ تا وقتی زنده بود نگذاشتیم چیزی کم داشته باشد.»

نانی سرش را به بالش مبل تکیه داده بود و انگار داشت خوابش می برد.

الیزا با نگاه به او گفت: «نانی بیچاره را ببینید؛ از پا افتاده. من و او چقدر زحمت کشیدیم؛ آن زن را آوردیم که او را بشوید، بعد بدنش را آماده کردیم، تابوت گرفتیم و مراسم عشای ربانی در نمازخانه را ترتیب دادیم. اگر پدر اورورک نبود، نمی دانم چه کار می کردیم. همه آن گل ها و آن دو شمعدان را از نمازخانه برایمان آورد، آگهی را برای روزنامه فریمنز جنرال نوشت، و کارهای مربوط به گورستان و بیمه جیمز بیچاره را به عهده گرفت.»

خاله ام گفت: «مگر لطف بزرگی نکرد؟»

الیزا چشم هایش را بست و آهسته سر تکان داد.

گفت: «آخر سر، هیچ دوستی مثل دوستان قدیمی نیست؛ هیچ کس را نمی شود مثل آنها قابل اعتماد دانست.»

خاله ام گفت: «راست می گویید. مطمئنم حالا که به پاداش جاودانی اش رسیده، مهربانی های شما را فراموش نخواهد کرد.»

الیزا گفت: «آه، جیمز بیچاره! دردسر زیادی برای ما نداشت. در خانه صدایش را بیشتر از حالا نمی شنیدیم. با این حال می دانم که دیگر رفته و همه چیز... »

خاله ام گفت: «وقتی همه چیز تمام شود، جای خالی اش را بیشتر حس می کنید.»

الیزا گفت: «می دانم. دیگر برایش فنجان عصاره گوشت نمی برم و شما هم دیگر انفیه برایش نمی فرستید، خانم. آه، جیمز بیچاره!»

مکث کرد، انگار با گذشته خلوت کرده باشد، سپس با زیرکی گفت:

«بد نیست بدانید که اواخر متوجه شده بودم حالش دارد عجیب می شود. هر وقت برایش سوپ می بردم، می دیدم کتاب دعا از دستش روی زمین افتاده، در صندلی لم داده و دهانش باز مانده است.»

انگشتش را کنار بینی گذاشت و اخم کرد، بعد ادامه داد:

«با این همه، مدام می گفت پیش از پایان تابستان، یک روز قشنگ برای گردش بیرون می رود تا خانه قدیمی را که همه مان در ایرش تاون به دنیا آمده بودیم دوباره ببیند و من و نانی را هم با خودش ببرد. اگر فقط می توانستیم یکی از آن کالسکه های تازه را ارزان برای یک روز کرایه کنیم که پدر اوروورک درباره شان گفته بود؛ از آنهایی که چرخ های نرم و بی صدایی دارند. می گفت از جانی راش، آن طرف خیابان، یکی بگیریم و عصر یکشنبه هر سه با هم به گردش برویم. فکرش را به آن مشغول کرده بود... جیمز بیچاره!»

خاله ام گفت: «خداوند روحش را بیامرزد!»

الیزا دستمالش را بیرون آورد و چشم هایش را پاک کرد. بعد آن را دوباره در جیبش گذاشت و مدتی طولانی بی حرف به آتشدان خالی خیره ماند.

گفت: «همیشه بیش از حد وسواس داشت. وظایف کشیشی برایش سنگین بود. تازه، زندگی اش را هم می شد گفت که بداقبالانه از مسیر خارج شده بود.»

خاله ام گفت: «بله. مردی سرخورده بود؛ از چهره اش می شد فهمید.»

سکوت اتاق کوچک را فرا گرفت و من در پناه آن به سوی میز رفتم، جرعه ای از شری چشیدم و بی صدا به صندلی گوشه اتاق برگشتم. به نظر می رسید الیزا در اندیشه ای عمیق فرو رفته است. با احترام منتظر ماندیم تا سکوت را بشکند. پس از مکثی طولانی، آهسته گفت:

«همان جامی بود که شکست... همه چیز از همان جا شروع شد. البته می گویند اشکالی نداشت؛ یعنی چیزی داخلش نبود. اما با این حال... می گویند تقصیر آن پسر بود. جیمز بیچاره خیلی عصبی بود؛ خدا به او رحم کند!»

خاله ام پرسید: «همین بود؟ من چیزهایی شنیده بودم...»

الیزا سر تکان داد.

گفت: «روی عقلش اثر گذاشت. بعد از آن، گوشه گیر شد؛ با کسی حرف نمی زد و تنها این طرف و آن طرف می رفت. شبی لازم شد برای انجام کاری به جایی برود، اما هرچه گشتند پیدایش نکردند. همه جا را زیر و رو کردند و هیچ اثری از او نبود. سرانجام خادم پیشنهاد کرد نمازخانه را بگردند. کلیدها را آوردند و در نمازخانه را باز کردند. خادم و پدر اوروک و کشیش دیگری که آنجا بود چراغی آوردند تا دنبالش بگردند... فکر می کنید چه دیدند؟ خودش آنجا بود؛ تنها در تاریکی، توی اتاقک اعتراف نشسته بود، کاملا بیدار و در حالی که آرام و زیر لب به چیزی می خندید!»

ناگهان ساکت شد، انگار صدایی شنیده باشد. من هم گوش سپردم؛ اما در خانه هیچ صدایی نبود و می دانستم کشیش پیر همان طور که دیده بودیم، آرام در تابوت خوابیده است؛ در مرگ نیز باوقار و خشن، و جامی بی استفاده بر سینه اش.

الیزا ادامه داد:

«کاملا بیدار بود و زیر لب می خندید... خب، وقتی آنها این منظره را دیدند، طبیعی بود که فکر کنند چیزی در ذهنش به هم ریخته است...»

یک برخورد

جو دیلون بود که ما را با غرب وحشی آشنا کرد. کتابخانه کوچکی داشت که از شماره های قدیمی مجله های «یونیون جک»، «پلَک» و «مارول نیم پنی» تشکیل شده بود. هر عصر پس از مدرسه در باغ پشتی خانه شان جمع می شدیم و نبردهای سرخپوستی ترتیب می دادیم. او و برادر کوچکش لئو، که چاق و تنبل بود، در انبار بالای اصطبل سنگر می گرفتند و ما می کوشیدیم آن را با یورش تصرف کنیم؛ یا در چمنزار نبردی تمام عیار به راه می انداختیم. اما هر قدر هم خوب می جنگیدیم، هیچ وقت در محاصره یا نبرد پیروز نمی شدیم و همه بازی هایمان با رقص جنگی پیروزمندانه جو دیلون پایان می گرفت. پدر و مادرش هر روز صبح برای مراسم هشت صبح به کلیسای خیابان گاردینر می رفتند و بوی آرام و معطر خانم دیلون در سرسرای خانه می پیچید. با این همه، جو با چنان خشونتی بازی می کرد که برای ما، که کوچک تر و ترسوتر بودیم، بیش از حد بود. وقتی در باغ جست وخیز می کرد، کتری پارچه ای کهنه ای روی سرش می گذاشت، با مشت بر یک قوطی حلبی می کوبید و فریاد می زد، درست مثل سرخپوست ها به نظر می رسید:

«یا! یاکا، یاکا، یاکا!»

وقتی خبر رسید که او میل دارد کشیش شود، هیچ کس باورش نشد. با این حال، خبر درست بود.

روحیه ای سرکش در میان ما پخش شده بود و زیر تاثیر آن، تفاوت های فرهنگی و جسمی را کنار گذاشتیم. گروهی برای خود ساختیم؛ بعضی با جسارت، بعضی از سر شوخی و بعضی تقریبا از روی ترس. من از گروه آخر بودم: سرخپوست هایی که دلشان نمی خواست درس خوان به نظر برسند یا از زور و بنیه کم بیاورند، اما در باطن چندان مشتاق این بازی ها نبودند. ماجراهای داستان های غرب وحشی با طبیعت من جور در نمی آمد، ولی دست کم راه هایی برای فرار از زندگی روزمره پیش پایم می گذاشت. داستان های کارآگاهی آمریکایی را بیشتر دوست داشتم که گاه و بی گاه دخترانی ژولیده، سرکش و زیبا در آنها ظاهر می شدند. این داستان ها ایرادی نداشتند و گاهی حتی قصدی ادبی در آنها بود، اما در مدرسه پنهانی دست به دست می شدند. یک روز که پدر باتلر چهار صفحه تاریخ روم را از ما می پرسید، لئو دیلون دست و پا چلفتی را با نسخه ای از «مارول نیم پنی» گیر انداختند.

«این صفحه یا آن صفحه؟ همین صفحه؟ خب، دیلون، بلند شو! «هنوز روز...» ادامه بده! چه روزی؟ «هنوز روز دمیده بود...» درسش را خوانده ای؟ توی جیبت چه داری؟»

وقتی لئو دیلون کاغذ را بالا داد، قلب همه تند می زد و همگی چهره ای معصوم به خود گرفتیم. پدر باتلر در حالی که اخم کرده بود، صفحه ها را ورق زد.

گفت: «این مزخرفات چیست؟ رئیس آپاچی ها! به جای خواندن تاریخ روم اینها را می خوانی؟ دیگر نباید از این آشغال ها در این مدرسه ببینم. لابد نویسنده اش بیچاره ای بوده که برای یک گیلاس مشروب این چیزها را می نویسد. از شما پسرهای درس خوان تعجب می کنم که چنین چیزهایی می خوانید. اگر دانش آموز مدرسه ملی بودید، می توانستم بفهمم. حالا دیلون، جدی به تو نصیحت می کنم که برو سر درس وگرنه...»

این سرزنش در ساعات خشک و جدی مدرسه، بخش زیادی از شکوه غرب وحشی را در چشمم از بین برد و صورت پف کرده و گیج لئو دیلون یکی از وجدان های خاموشم را بیدار کرد. اما وقتی از تاثیر بازدارنده مدرسه دور می شدیم، دوباره تشنه هیجان های وحشی و آن گریزگاهی می شدم که تنها قصه های بی نظمی و ماجراجویی پیش رویم می گشودند. جنگ ساختگی عصرها سرانجام به اندازه برنامه یکنواخت مدرسه در صبح خسته کننده شد، چون می خواستم ماجراهایی واقعی برای خودم اتفاق بیفتد. اما با خود فکر می کردم که ماجراهای واقعی برای کسانی پیش نمی آیند که در خانه می مانند؛ باید بیرون رفت و آنها را جست.

تعطیلات تابستانی نزدیک بود که تصمیم گرفتم دست کم برای یک روز از ملال زندگی مدرسه فرار کنم. با لئو دیلون و پسری به نام ماهونی نقشه یک روز فرار از مدرسه را کشیدم. هر کدام شش پنس پس انداز کردیم. قرار بود ساعت ده صبح روی پل کانال همدیگر را ببینیم. خواهر بزرگ ماهونی برایش عذر موجهی می نوشت و لئو دیلون به برادرش می گفت که بگوید مریض است. نقشه مان این بود که در امتداد جاده اسکله برویم تا به کشتی ها برسیم، بعد با قایق از رود بگذریم و پیاده تا خانه کبوترها برویم. لئو دیلون می ترسید مبادا پدر باتلر یا کسی از مدرسه را آنجا ببینیم؛ اما ماهونی به درستی پرسید پدر باتلر در خانه کبوترها چه کار می تواند داشته باشد. خیالمـان راحت شد و من مرحله اول نقشه را با گرفتن شش پنس از هر یک از آن دو و نشان دادن سکه خودم به پایان رساندم. شب، هنگام نهایی کردن قرارها، همگی هیجان مبهمی داشتیم. در حالی که می خندیدیم با هم دست دادیم و ماهونی گفت:

«تا فردا، رفقا!»

آن شب بد خوابیدم. صبح زودتر از همه به پل رسیدم، چون خانه ام از همه نزدیک تر بود. کتاب هایم را در علف های بلند کنار خاکستر دان انتهای باغ پنهان کردم، جایی که هیچ کس سراغش نمی آمد، و با عجله در امتداد کانال راه افتادم. صبحی ملایم و آفتابی در هفته اول ژوئن بود. روی جان پناه پل نشستم، کفش های کرباسی نازکم را که شب قبل با دقت سفید کرده بودم تماشا کردم و اسب های آرامی را دیدم که تراموایی پر از کارمند را از سربالایی بالا می کشیدند. شاخه های درختان بلند کنار گردشگاه از برگ های کوچک و سبز روشن پوشیده بود و نور آفتاب از میان آنها کج می تابید و روی آب می افتاد. سنگ گرانیت پل کم کم گرم می

شد و من همزمان با آهنگی که در ذهنم می نواخت، با کف دست به سنگ ضرب می گرفتم. بسیار خوشحال بودم.

پنج یا ده دقیقه ای گذشته بود که کت و شلوار خاکستری ماهونی را دیدم که نزدیک می شد. در حالی که لبخند می زد از سربالایی بالا آمد و خودش را به زحمت کنار من روی پل رساند. موقع انتظار، فلاخنی را که از جیب داخلی کتش بیرون زده بود درآورد و تغییراتی را که در آن داده بود توضیح داد. پرسیدم چرا آن را آورده است. گفت می خواهد کمی با پرنده ها سرگرم شود. ماهونی بی پروا از اصطلاحات عامیانه استفاده می کرد و پدر باتلر را «پیر بنسر» صدا می زد. یک ربع دیگر هم منتظر ماندیم، اما هنوز خبری از لئو دیلون نبود. سرانجام ماهونی از پل پایین پرید و گفت:

«بیا برویم. می دانستم آن چاقالو جا می زند.»

گفتم: «پس شش پنس او چه می شود؟»

ماهونی گفت: «از دستش می رود. به نفع ماست؛ به جای یک شیلینگ، یک شیلینگ و شش پنس داریم.»

در جاده نورث استرند راه افتادیم تا به کارخانه ویتریول رسیدیم؛ بعد به راست پیچیدیم و وارد جاده اسکله شدیم. همین که از چشم مردم دور شدیم، ماهونی شروع کرد به ادای سرخپوست ها را درآوردن. فلاخن خالی اش را تکان می داد و دنبال گروهی دختر ژنده پوش می دوید. وقتی دو پسر ژنده پوش از سر جوانمردی شروع کردند به سنگ پراندن به طرف ما، پیشنهاد کرد به آنها حمله کنیم. اعتراض کردم که آن دو خیلی کوچک اند، پس به راه خود ادامه دادیم و گروه ژنده پوش پشت سرمان فریاد می زد: «پروتستان ها! پروتستان ها!» چون فکر کرده بودند ما پروتستانیم؛ ماهونی پوست تیره ای داشت و نشان نقره ای یک باشگاه کریکت را به کلاهش زده بود. وقتی به مکان معروف به «اتو» رسیدیم، محاصره ای ترتیب دادیم، اما شکست خورد، چون برای چنین کاری دست کم سه نفر لازم بود. از لئو دیلون انتقام گرفتیم؛ به او ناسزا گفتیم که چه قدر ترسوست و حدس زدیم ساعت سه آقای رایان چند ضربه به او خواهد زد.

بعد به نزدیکی رودخانه رسیدیم. مدت زیادی در خیابان های پرسر و صدا که دیوارهای سنگی بلند دو سویشان را گرفته بود قدم زدیم؛ کار جرثقیل ها و موتورهای بخار را تماشا کردیم و گاریچی هایی که گاری های ناله کنان را می راندند، بارها به خاطر بی حرکتی مان سرمان فریاد کشیدند. وقتی به اسکله رسیدیم، ظهر بود و چون کارگرها ظاهرا مشغول خوردن ناهارشان بودند، دو نان کشمشی بزرگ خریدیم و کنار رودخانه روی چند لوله فلزی نشستیم و خوردیم. تماشای تجارت دوبلین سرگرممان می کرد: دوبه هایی که از دور با پیچ وتاب دود پشمی شان شناخته می شدند، ناوگان قهوه ای کشتی های ماهیگیری آن سوی رینگسند و کشتی بادبانی

سفید بزرگی که در اسکله مقابل بارش را خالی می کردند. ماهونی گفت فرار کردن به دریا با یکی از آن کشتی های بزرگ باید ماجرای بامزه ای باشد؛ و حتی من هم، وقتی به دکل های بلند نگاه می کردم، جغرافیایی را که در مدرسه فقط مختصری درباره اش آموخته بودم، می دیدم یا خیال می کردم که زیر چشمانم جان می گیرد. مدرسه و خانه انگار از ما دور می شدند و نفوذشان بر ما کم کم از میان می رفت.

با قایق از لیفی گذشتیم و کرایه مان را پرداختیم تا در کنار دو کارگر و مرد یهودی کوچکی که کیفی همراه داشت، به آن سوی رود منتقل شویم. آن قدر جدی بودیم که نزدیک بود حالت تشریفاتی پیدا کنیم، اما در طول سفر کوتاه، یک بار نگاهمان به هم افتاد و خندیدیم. پس از پیاده شدن، تخلیه بار کشتی سه دکله خوش اندامی را تماشا کردیم که از اسکله دیگر دیده بودیم. یکی از تماشاگران گفت کشتی نروژی است. به عقب کشتی رفتم تا نوشته روی آن را بخوانم، اما نتوانستم؛ برگشتم و ملوانان خارجی را بررسی کردم تا ببینم کدامشان چشم سبز دارد، چون تصور مبهمی در ذهنم بود... چشم ملوان ها آبی و خاکستری و حتی سیاه بود. تنها ملوانی که می شد چشم هایش را سبز نامید، مردی قد بلند بود که هر بار تخته های بارگیری پایین می افتادند، با خوشرویی فریاد می زد و جمعیت کنار اسکله را می خنداند:

«همه چیز روبه راه است! همه چیز روبه راه است!»

وقتی از تماشای این منظره خسته شدیم، آرام به سوی رینگسند راه افتادیم. هوا شرجی شده بود و در ویترین بقالی ها، بیسکویت های مانده زیر نور آفتاب رنگ می باختند. مقداری بیسکویت و شکلات خریدیم و در خیابان های کثیفی که خانواده های ماهیگیر در آنها زندگی می کردند، با دقت خوردیم. شیرفروشی پیدا نکردیم، پس وارد مغازه خرازی و خواربارفروشی شدیم و هر کدام بطری ای لیموناد تمشکی خریدیم. ماهونی که سرحال شده بود، گربه ای را در کوچه ای دنبال کرد، اما گربه از چنگش گریخت و به دشتی وسیع پناه برد. هر دو کمی خسته شده بودیم و وقتی به دشت رسیدیم، بی درنگ به سوی خاکریزی شیب دار رفتیم که از فراز آن می شد رود دادر را دید.

دیگر دیر شده بود و آن قدر خسته بودیم که نمی توانستیم نقشه رفتن به خانه کبوترها را عملی کنیم. باید پیش از ساعت چهار به خانه برمی گشتیم، مبادا ماجرایمان برملا شود. ماهونی با حسرت به فلاخنش نگاه کرد و من مجبور شدم پیشنهاد بدهم با قطار به خانه برگردیم تا دوباره کمی سرحال شود. خورشید پشت چند ابر رفت و ما را با افکار خسته و خرده های خوراکی هایمان تنها گذاشت.

در دشت جز ما کسی نبود. مدتی روی شیب دراز کشیدیم و حرفی نزدیم تا اینکه مردی را دیدم که از انتهای دور دشت به طرفمان می آمد. با تنبلی نگاهش می کردم و ساقه سبزی را می جویدم که دخترها با آن فال می

گرفتند. مرد آرام در امتداد خاکریز قدم می زد. یک دستش را به پهلو گذاشته بود و با دست دیگر عصایی گرفته بود که با آن به آرامی به چمن می زد. لباس سیاه مایل به سبزش کهنه و نامرتب بود و کلاهی با تاج بلند بر سر داشت؛ از آن کلاه هایی که ما «جری» می نامیدیم. از سبیل خاکستری و خاکسترگونش پیدا بود که نسبتا پیر است. وقتی از کنار پاهای ما گذشت، لحظه ای تند به بالا نگاه کرد و به راهش ادامه داد. با چشم دنبالش کردیم و دیدیم وقتی حدود پنجاه قدم دور شد، برگشت و راه آمده را در پیش گرفت. خیلی آهسته به طرف ما آمد و همچنان با عصا به زمین می زد؛ آن قدر آهسته که فکر کردم شاید چیزی را در میان علف ها جست وجو می کند.

وقتی به ما رسید، ایستاد و سلام کرد. جواب سلامش را دادیم. آرام و با احتیاط کنارمان روی شیب نشست. درباره هوا حرف زد و گفت تابستان بسیار گرمی در پیش داریم و فصل ها از روزگار کودکی او، که سال ها از آن می گذشت، بسیار تغییر کرده اند. گفت بی تردید خوش ترین دوران زندگی، روزهای مدرسه است و برای اینکه دوباره جوان شود، هر کاری می کند. ما ساکت ماندیم، چون این حرف ها کمی خسته مان می کرد. بعد درباره مدرسه و کتاب ها پرسید. از ما پرسید شعرهای توماس مور یا آثار سر والتر اسکات و لرد لیتون را خوانده ایم یا نه. وانمود کردم همه کتاب هایی را که نام برده خوانده ام و سرانجام گفت:

«آهان، می بینم تو هم مثل خودم کتاب خور هستی. اما او...» و به ماهونی اشاره کرد که با چشم های گرد و گشاد نگاهمان می کرد، «فرق دارد؛ اهل بازی و ورزش است.»

گفت تمام آثار سر والتر اسکات و لرد لیتون را در خانه دارد و از خواندنشان خسته نمی شود. بعد افزود: «البته بعضی از کتاب های لرد لیتون مناسب خواندن پسرها نیست.» ماهونی پرسید چرا پسرها نمی توانند آنها را بخوانند؛ این سؤال مرا مضطرب و دلگیر کرد، چون می ترسیدم مرد خیال کند من هم به اندازه ماهونی نادانم. اما مرد فقط لبخند زد. دیدم میان دندان های زردش فاصله های بزرگی وجود دارد. بعد از ما پرسید کدام یک دوست دختر بیشتری دارد. ماهونی با بی خیالی گفت سه تا دختر دارد. مرد از من پرسید چند تا دارم و جواب دادم هیچ کدام. باور نکرد و گفت مطمئن است که باید یکی داشته باشم. سکوت کردم.

ماهونی گستاخانه به مرد گفت: «شما خودتان چند تا دارید؟»

مرد مثل قبل لبخند زد و گفت وقتی هم سن ما بوده، دخترهای زیادی دوستش داشته اند.

گفت: «هر پسری یک دوست دختر کوچولو دارد.»

این برخورد در مردی به سن او به نظرم عجیب و آزادمنشانه آمد. ته دلم فکر می کردم حرفش درباره پسرها و دخترها منطقی است. اما از شنیدن این حرف ها از دهانش خوشم نمی آمد و نمی فهمیدم چرا یکی دو بار می

لرزد، انگار از چیزی ترسیده یا ناگهان سرمایی به او زده باشد. با ادامه حرف هایش متوجه شدم لهجه خوبی دارد. شروع کرد به حرف زدن درباره دخترها و گفت چه موهای نرم و قشنگی دارند، دست هایشان چقدر لطیف است و اگر آدم خوب دقت کند، همه شان آن قدرها هم که به نظر می رسند پاک و خوب نیستند. می گفت هیچ چیز را به اندازه نگاه کردن به دختر جوان و زیبایی که دست های سفید و موهای نرم و قشنگ دارد دوست ندارد. این احساس به من دست داد که حرف هایی را که از بر کرده تکرار می کند، یا واژه های خودش او را مثل آهنربا جذب کرده اند و ذهنش به آرامی در مداری یکسان دور خود می چرخد. گاهی چنان حرف می زد که انگار فقط به حقیقتی اشاره می کند که همه می دانند؛ گاهی صدایش را پایین می آورد و مرموزانه حرف می زد، مثل کسی که رازی را می گوید و نمی خواهد دیگران بشنوند. جمله هایش را بارها تکرار می کرد، کمی تغییرشان می داد و با صدای یکنواخت خود دور آنها می پیچید. من همچنان به پایین شیب خیره مانده بودم و گوش می دادم.

پس از مدتی طولانی، تک گویی اش قطع شد. آهسته از جا برخاست و گفت باید یک دقیقه، یا چند دقیقه، ما را ترک کند. من بی آنکه جهت نگاهم را عوض کنم، دیدم آرام به سمت انتهای نزدیک دشت راه افتاد. پس از رفتنش ساکت ماندیم. چند دقیقه بعد صدای ماهونی را شنیدم که فریاد زد:

«هی! ببین دارد چه کار می کند!»

چون نه جواب دادم و نه سر بلند کردم، دوباره گفت:

«می گویم... عجب پیرمرد عجیب و غریبی است!»

گفتم: «اگر اسممان را پرسید، تو بگو مورفی هستی و من هم اسمیت.»

دیگر چیزی به هم نگفتیم. هنوز داشتم فکر می کردم بروم یا نروم که مرد برگشت و دوباره کنارم نشست. هنوز درست ننشسته بود که ماهونی گربه ای را دید که پیش تر از دستش گریخته بود، ناگهان بلند شد و دنبالش در دشت دوید. من و مرد تعقیب گربه را تماشا کردیم. گربه باز هم گریخت و ماهونی شروع کرد به سنگ انداختن به دیواری که گربه از آن بالا رفته بود. بعد دست از این کار کشید و بی هدف در انتهای دشت پرسه زد.

پس از مکثی، مرد با من حرف زد. گفت دوستم پسر بسیار خشن و زمختی است و پرسید آیا در مدرسه زیاد کتک می خورد. می خواستم با خشم جواب بدهم که ما دانش آموز مدرسه ملی نیستیم که کتکمان بزنند، اما سکوت کردم. او شروع کرد به حرف زدن درباره تنبیه پسرها. ذهنش انگار دوباره با نیروی حرف های خودش آهنربایی شده بود و آرام دور مرکز تازه ای می چرخید. گفت با چنین پسرهایی باید تندی کرد و حسابی کتکشان

زد. وقتی پسری خشن و سرکش باشد، هیچ چیز جز کتک مفصل به دردش نمی خورد. یک ضربه به دست یا پس گردنی فایده ای ندارد؛ چیزی که لازم دارد، کتک گرم و جانانه است. از شنیدن این عقیده شگفت زده شدم و بی اختیار سرم را بالا آوردم. چشمم به جفتی چشم سبز بطری وار افتاد که از زیر پیشانی لرزانش به من زل زده بودند. دوباره نگاهم را برگرداندم.

مرد به تک گویی اش ادامه داد. انگار آزادمنشی چند لحظه پیش را از یاد برده بود. گفت اگر پسری را ببیند که با دخترها حرف می زند یا دوست دختری دارد، آن قدر کتکش می زند تا یاد بگیرد دیگر با دخترها حرف نزند. و اگر پسری دوست دختری داشته باشد و درباره آن دروغ بگوید، چنان کتکی به او می زند که هیچ پسری در دنیا نخورده باشد. می گفت در تمام دنیا هیچ چیز را به اندازه این کار دوست ندارد. با شرحی مفصل و شبیه گشودن رازی پیچیده توضیح می داد که چگونه چنین پسری را کتک خواهد زد. می گفت این کار را از هر چیز دیگری در جهان بیشتر دوست دارد؛ و وقتی با صدای یکنواختش مرا در پیچ وخم آن راز پیش می برد، لحنش تقریبا مهربان می شد و انگار التماس می کرد که حرفش را بفهمم.

صبر کردم تا بار دیگر تک گویی اش مکث کند. بعد ناگهان از جا برخاستم. برای آنکه آشفتگی ام را لو ندهم، چند لحظه وانمود کردم دارم بند کفشم را درست می کنم. سپس گفتم باید بروم و با او خداحافظی کردم. آرام از شیب بالا رفتم، اما قلبم تند می زد؛ می ترسیدم از پشت سر مچ پایم را بگیرد. وقتی به بالای شیب رسیدم، برگشتم و بی آنکه به او نگاه کنم، با صدای بلند آن سوی دشت فریاد زدم:

«مورفی!»

صدایم رنگی از شجاعت تصنعی داشت و از حقه ناچیز خودم خجالت می کشیدم. مجبور شدم نام را دوباره صدا بزنم تا ماهونی مرا ببیند و با فریادی جوابم را بدهد. وقتی او به سوی من دوید، قلبم چه تند می زد! طوری می دوید که انگار می خواهد به کمکم بیاید. از رفتارم پشیمان بودم، زیرا در دل همیشه کمی تحقیرش کرده بودم.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب